

افسانه بهار

محمدرضا شمس
تصویرگر: مجید صالحی

۱۲

نوجوان
گروهون ۱۳۸۱

مرد، تور طلایی محکمی بافته بود و پشت درختی خشک پنهان شده بود تا بهار از راه برسد و بهار، با پیراهنی پر از گل نزدیک می‌شد. نزدیک و نزدیک و نزدیک‌تر.

ناگهان مرد از پشت درخت بیرون پرید و تور را روی سر بهار انداخت. او را محکم گرفت، روی کولش انداخت و با سرعت از آنجا دور شد. بهار در میان تور دست و پا می‌زد. گل‌های پیراهنش یکی‌یکی کنده می‌شدند و روی زمین می‌ریختند.

مرد بهار را به خانه برد، در خانه را محکم بست، کلون آن را انداخت و بعد بهار را بیرون آورد. بهار نفس راحتی کشید. تمام خانه سبز و پر گل شد.

مرد با شادی بهار را تماشا می‌کرد. حالا او بهار را در خانه داشت و بهار تنها مال او بود.

خورشید از آن بالا بهار را دید. شادمان پایین آمد. خانه مرد نورباران شد. خورشید به بهار سلام داد. بهار خندید. از دهانش هزاران گل بر زمین ریخت. خانه مرد گل‌باران شد.

خورشید هم خندید. اما مرد عصبانی شد و جیغ بلندی کشید، بعد خورشید را از خانه‌اش بیرون کرد. بهار تنها مال او بود. او بهار را فقط برای خودش می‌خواست.

خورشید غمگین شد و بالا رفت.
بالا و بالا و بالا و باز هم بالاتر و
پشت ابر سیاهی
پنهان

شد ...

و بعد نسیم بود که آمد. به بهار سلام

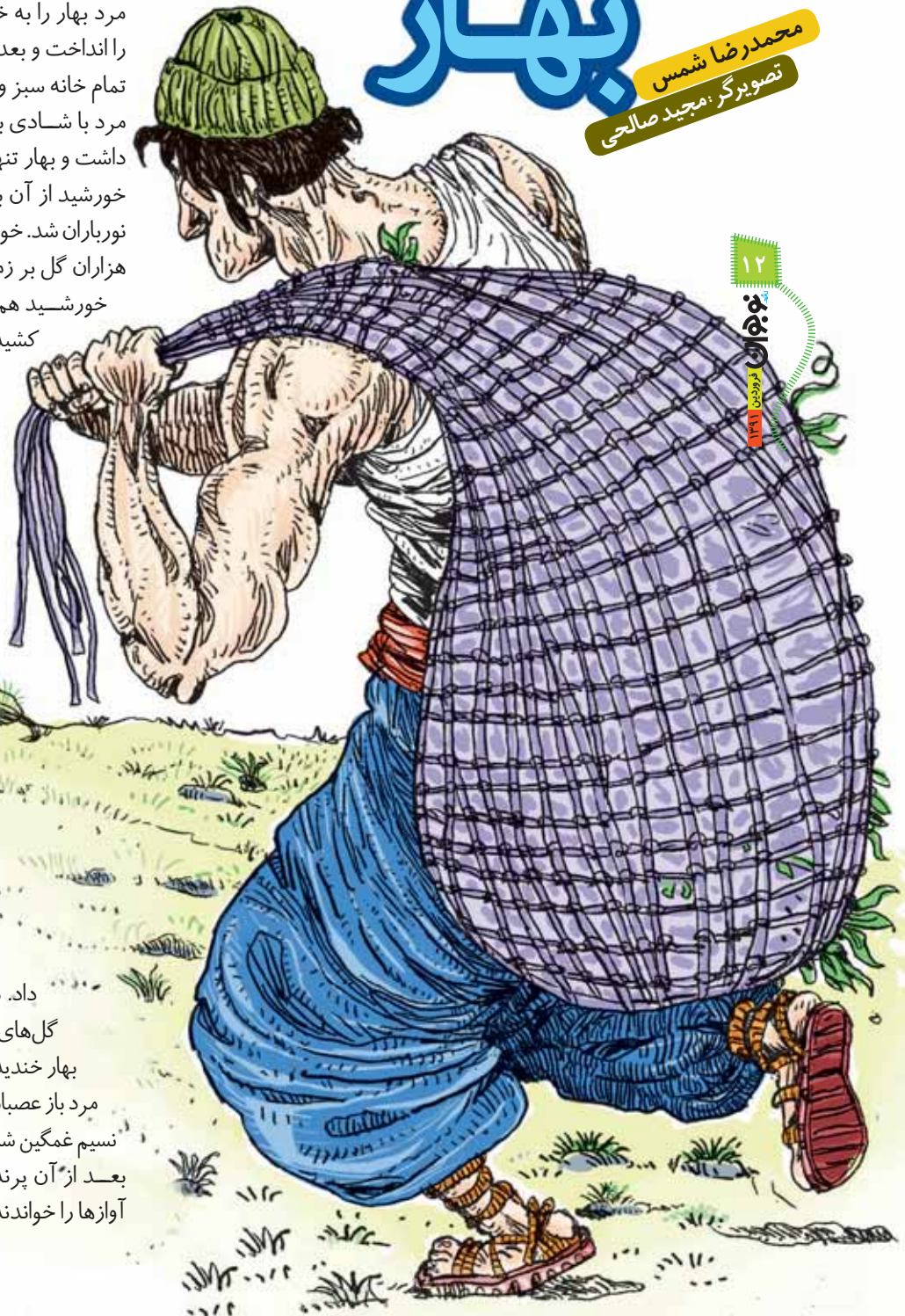
داد. دور او چرخید، موهایش را نوازش کرد و گل‌های پیراهنش را به بازی گرفت.

بهار خندید، عطر بهار در خانه پیچید. نسیم هم خندید، اما

مرد باز عصبانی شد و فریاد کشید و نسیم را بیرون کرد.

نسیم غمگین شد. بوی تن بهار را برداشت و با خود بیرون برد ...

بعد از آن پرنده‌ها آمدند، به بهار سلام دادند و زیباترین آوازه‌ها را خواندند.





خانه از آواز شاد پرنده‌ها پر شد. بهار شادمان به آواز پرنده‌ها گوش می‌داد، اما مرد با عصبانیت آواز پرنده‌ها را گرفت و به آن دورها پرتاب کرد. پرنده‌ها غمگین به سوی آوازشان پریدند. بعد جیرجیرک‌ها آمدند و زنبورها و پروانه‌ها و کفش‌دوزک‌ها. مرد آن‌ها را هم بیرون کرد. آهوها و خرگوش‌ها و سنجاب‌ها را که اصلاً راه نداد و حتی آدم بزرگ‌ها را، با ساز و دهل‌ها و منقل‌های پر از اسفندشان. بچه‌ها هم نتوانستند به دیدن بهار بروند. آن وقت بادیادک‌هایشان را هوا کردند تا بهار را ببینند و برایشان از بهار بگویند. اما مرد بادیادک‌ها را هم از آن‌جا دور کرد ...

مرد یک‌سره فریاد می‌زد و جیغ می‌کشید، صورتش از شدت خشم باد کرده و قرمز شده بود.

بهار از ترس در گوشه‌ای کز کرده

بود و می‌لرزید. گل‌های پیراهنش

یکی‌یکی بر زمین می‌ریختند ...

از آن روز به بعد بهار

هیچ کس را ندید.

نه خورشید

وقت در گوشه‌ای نشست و دست‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشت و زل زد به بهار که غصه خورده بود و مریض شده بود و رنگ از رویش پریده بود و کم کم زرد می‌شد. بهار آن‌قدر غصه خورد و زرد شد که گل‌های پیراهنش همه خشک شدند و مرد هم چنان در گوشه‌ای نشسته بود و دست‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و زل زده بود به بهار.

بهار باز هم غصه خورد و آب شد و رنگش پرید و مثل برف سفید شد و لرزید و بعد آن‌قدر غصه خورد و سفید شد که مرد فکر کرد دیگر بهار او نیست. آن وقت او را برداشت و از خانه بیرون انداخت ...

خورشید از آن بالا بهار را دید. فوری پایین آمد. بهار سردش شده بود و می‌لرزید. خورشید گرمایش را در تن بهار ریخت. بعد نسیم آمد و صورت او را نوازش کرد. بعد پرنده‌ها آمدند و بعد تمام جانوران آمدند و آدم بزرگ‌ها و بچه‌ها و بادیادک‌ها. بهار یواش یواش جان گرفت و سبز شد، سبز و سبز و باز هم سبزتر. همه یک‌صدا به بهار سلام دادند. بهار با خوشحالی آن‌ها را نگاه کرد و خندید. از دهانش هزاران گل بر زمین ریخت. بچه‌ها از شادی بالا و پایین پریدند و بادیادک‌ها را هوا کردند. خورشید بر روی بادیادک‌ها نشست. زن‌ها اسفند دود کردند. پرنده‌ها آواز خواندند. مردها چپ‌هایشان را از پر شالشان بیرون آوردند. چاق کردند و ساز و دهل زدند و همه با هم جشن گرفتند و شادی کردند. حالا بهار مال همه آن‌ها بود ...

اما مرد تنها در خانه نشسته بود و باز هم یک تور محکم و طلایی می‌بافت، او بهار را فقط برای خودش می‌خواست! ...

را، نه نسیم را و نه

پرنده‌ها و بچه‌ها و بادیادک‌ها

را. تنها صورت باد کرده و قرمز

مرد را می‌دید که در گوشه‌ای می‌نشست و

مواظب بود تا کسی به دیدن او نیاید.

بهار دلش گرفت. غصه‌اش شد. اشک در چشمانش حلقه

زد. آن وقت داغ شد و سرخ شد و تنش مانند خورشید گر گرفت و سوخت.

مرد اصلاً به فکر بهار نبود. او فقط مواظب بود کسی به دیدن بهار نیاید و بهار گر گرفته بود و تمام تنش یک‌پارچه می‌سوخت و روز به روز لاغرتر می‌شد و گل‌های پیراهنش

یکی‌یکی می‌پژمردند ...

تا این که یک روز چشم مرد به بهار افتاد، اول او را نشناخت، حتی کمی هم ترسید، فکر کرد غریبه‌ای به آن‌جا آمده است، اما بعد از جا پرید و با عجله به طرفش رفت. بهار از حال رفته بود. مرد سرش را روی سینۀ بهار گذاشت. نفس بهار به سختی بیرون می‌آمد. مرد فکر کرد بهار تشنه است. برایش آب آورد. بعد فکر کرد گرسنه است، برایش غذا آورد. حتی به او گل‌گاوزبان و چهار تخمه هم داد. اما ...

مرد به فکر فرو رفت. ساعت‌ها فکر کرد. فکر کرد و فکر کرد و باز هم فکر کرد، اما فکرش به جایی نرسید. آن